شیطان- بخش اول

«اااااااااااااااااااااا!»

وانگ لینگجیائو درحالیکه جیغ میکشید روی تختخواب خود نشست.ون چائو پشت میزش درحال خواندن نامه ای بود و با خشم روی میز کوبید:«واسه چی نصفه شبی داد و فریاد میکنی؟»

وانگ لینگجیائو که هنوز از شوک خارج نشده بود نفس نفس میزد:«من...بازم خواب وی یینگ رو دیدم...بازم خواب اونو دیدم!»

ون چائو گفت:«از وقتی من انداختمش توی تپه اجساد سه ماه گذشته...تو چرا هنوز داری خوابشو می بینی؟دیگه چقدر قراره اینطوری ادامه پیدا کنه؟!»

وانگ لینگجیائو گفت:«من....خودمم نمیدونم...این روزا همش دارم خواب اونو می بینم....»

ون چائو در حین خواندن نامه عصبی شده بود.اصلا وقت نداشت به او توجه کند و دیگر مانند سابق برای آرام کردن و دلداری او دست به هیچ اقدامی نمیزد.او با ناشکیبایی گفت:«خب پس نخواب!»

او از تخت خارج شده و خودش را به طرف میز ون چائو انداخت:«ارباب ون...من...هر چی بیشتر بهش فکر میکنم بیشتر می ترسم...حس میکنم....یعنی،نکنه اون موقع اشتباه کردیم؟! اونو انداختیم توی تپه های تدفین ... ممکنه نمرده باشه؟ یعنی ممکنه که....؟»

رگهای شقیقه ون چائو از روی خشم ورم کردند:«چطور همچین چیزی ممکنه؟اصن میدونی قبلا مکتب ما چند تا تهذیبگر واسه پاکسازی اونجا فرستاده؟هیچ کدوم از اونا زنده برگشتن؟ اونم مثل بقیه پرتش کردیم الان دیگه جسدش هم پوسیده!»

وانگ لینگجیائو گفت:«اگه مرده باشه که ترسناکتره!اگه اونطوری که میگفت بشه یه روح وحشی برگرده بیاد و شکارمون کنه چی....؟»

وقتی او حرف میزد هر دو آن روز را بیاد می آوردند.چهره وی یینگ موقع سقوط و حالتش لرزه بر اندام هر دویشان می انداخت.ون چائو بلافاصله حرف او را رد کرد و گفت:« اگر مرده باشه هم روح وحشی نمیشه!!! کسایی که توی تپه های تدفین می میرن روحشون همونجا گیر میکنه...نمیخواد بترسی...نمی بینی چقدر داری عصبیم میکنی؟»

او نامه را در دست خود مچاله کرده و دور انداخت بعد با لحن پر از خشم و نفرت گفت:«لشکر کشی ساقط کردن خورشید؟ یعنی چی مثلا میخوان بزنن خورشید و بکشن پایین؟ تو خواب ببینن!»

وانگ لینگجیائو برخاست و برای او چای ریخت.ابتدا به چند کلمه متملقانه فکر کرده و بعد با لحن شیرینی گفت:«ارباب ون،اینا همش چند تا مکتب تهذیبگری ساده ان که واسه دو روز دارن خودشونو با این کارا سرگرم میکنن....مطمئنا رئیس قبیله.....»

ون چائو فریاد کشان گفت:«خفه شو!تو چی می دونی؟ گمشو بیرون اینقدر اذیتم نکن!»

وانگ لینگجیائو حس میکرد حرفش اشتباه برداشت شده و مورد نفرت معشوقه اش قرار گرفته ...او فنجان چای را پایین نهاد.موها و لباس خود را درست کرد و لبخند زنان از اتاق خارج شد.همینکه پایش را از اتاق بیرون نهاد لبخند از روی لبانش ناپدید شد.او کاغذ مچاله شده ای که در دست گرفته بود را گشود.وقتی داشت از اتاق خارج میشد مخفیانه کاغذی که ون چائو مچاله کرده و دور انداخته بود را با خود آورده بود.میخواست بداند چه اخباری برایش آورده اند که اینطور عصبانی شده است.او بخوبی نمی توانست بخواند.پس از اینکه مدتی به نامه خیره شد توانست مضمون نامه را بفهمد پسر بزرگ رئیس مکتب ون،برادر بزرگ ون چائو، ون ژو توسط یکی از روسای قبایل مخالف کشته و سر از تنش جدا شده و به نشانه قدرتمندی سر او را بر شمشیری در جلوی میدان نبرد نهاده اند. وانگ لینگجیائو بر خود لرزید.مکتب گوسولان در آتش سوخته بود.مکتب یونمنگ جیانگ نابود شده بود.قبایل بزرگ و کوچک دیگری را درهم کوبیده بودند.صدایمخالفی از هیچ کس شنیده نمیشد چراکه همیشه مکتب چیشان ون در

دم آنها را ساکت میکرد.اما طی این سه ماه مکتب های تهذیبگری جین،لان،نیه،جیانگ اتحادی تشکیل داده و دست به شورش زدند.وقتی آنان پرچم –لشکرکشی سقوط خورشید– را علم کردند کسی آنان را جدی نگرفت.رهبر مکتب ون آنزمان گفته بود از میان این چهار قبیله مکتب لانلینگ جین پشت حصار ها پنهان شده و دیگر قبایل با خشم در حال اردوکشی هستند این قبیله هم میخواهد جزئی از نبرد باشد ولی اگر شکست ها از پیروزی هایشان بیشتر باشد خیلی زود در می یابد که هیچ منفعتی برایش ندارد و شاید حتی دوباره در آغوش مکتب چیشان ون بازگردد و به التماس بیفتند.هرچند چون رئیس مکتب چیشان ون بسیار سختگیر بود میتوانست به آسانی آنان را درهم بشکند. البته نیازی نبود عمل دیگری هم انجام دهند چرا که رئیس آنان دیر یا زود توسط افراد خودش کشته میشد.مکتب گوسولان سوخته و از بین رفته بود هرچند لان شیچن با وجود جانشین رئیس مکتب بودن بخاطر نجات عمارت کتابخانه از آنجا رفته و جوانی بیش نبود در نتیجه نمیتوانست هیچ کاری انجام دهد.خنده دار ترین وضعیت به مکتب یونمنگ جیانگ تعلق داشت،افراد این قبیله یا کشته و یا پراکنده شده بودند تنها جیانگ چنگ باقی مانده بود و او حتی از لان شیچن هم جوانتر بود و هیچ کسی را همراه خود نداشت تا یاریش کند ولی به خود جرات داده بود تا رئیس قبیله صدایش کنند سپس با افراشتن بیرق شورش شاگردانی جدید استخدام کرده بود.این جریان تنها نتیجه ای که می توانست داشته باشد دو کلمه ناچیز بود: اعتماد به نفس بیش از اندازه و حرکتی مایوس کننده!!

همه در مکتب ون این لشکرکشی را شوخی می پنداشتند.هرچند،سه ماه بعد،شرایط اصلا مطابق میل آنها پیش نمی رفت.مناطق زیادی در هِجیان و یونمنگ با وجود بی اهمیت بودن باز پس گرفته شده بودند.امروز حتی پسر ارشد رهبر مکتب ون سر از تنش جدا شده بود.درون تالار،وانگ لینگجیائو مدتی با نگرانی قدم زد.او با ناخشنودی به اتاقش بازگشت.پلک هایش از ناراحتی می پرید.با یک دست پلک خود را می مالید و دست دیگر خود را روی سینه می فشرد.او سعی در پیدا کردن راهی برای عقب نشینی بود.او برای شش ماه همه جا بدنبال ون چائو میرفت. شش ماه زمان معمولی بود که ون چائو می توانست برای یک زن صرف کند.این

میزان زمانی بود که ون چائو عاشق یک زن شده و از او خسته میشد.وانگ لینگجیائو تصور میکرد موضوع برای او فرق دارد و می تواند تا ابد همراه ون چائو بماند.هرچند خشم و ناراحتی ون چائو در این چند روز گذشته بسیار بیشتر شده و به او فهمانده بود برایش با دیگر زنان متفاوت نیست.

او لب پایین خود را گاز گرفت و مدتی به همان حال اندیشید.سپس چمباتمه زده و صندوق کوچکی را از زیر تختخوابش بیرون کشید.درون صندوق سلاح ها و جواهراتی که در تمام این مدت توسط ون چائو به او هدیه داده شده بود را نگهداری میکرد.می توانست با سلاح ها از خود حفاظت کند و جواهرات را هم خرج نماید.هرچند هیچ وقت دلش نمیخواست این روز برسد.او میخواست میزان دارایی خود را بسنجد.از کمربند خود کلید کوچکی را خارج کرده و غرغرکنان صندوق را گشود:«مرتیکه تفاله...آخرش که عین سگ می میری...حالا دیگه مجبور نیستم بهت خدمت کنم ...الان من خوشحال ترین زن عالمم....آآآآآآآه!»

او با ترس روی زمین افتاد.لحظه ای که درب صندوق را گشود هیچ اثری از جواهرات ارزشمندش نبود بلکه بچه ای بی رنگ و با پوستی چروکیده دید.او چنان شوکه شد که جیغ گوشخراشی کشید.از ترس با پا لگدی انداخت و نتوانست جلوی افتادن خود را بگیرد.او همیشه صندوق را قفل نگه میداشت.کلیدش نیز همیشه همراه خودش بود.چطور امکان داشت یک بچه در صندوق باشد؟ طی این یکماه او حتی صندوق را باز نکرده بود!! اگر بچه ای درونش پنهان میشد امکان نداشت که او متوجه نشود؟!!!اصلا چطور ممکن بود این بچه زنده باشد؟!

او از ترس صندوق را با لگد دور انداخته و درب صندوق روی زمین بازمانده بود.برای لحظاتی هیچ اتفاقی نیفتاد.وانگ لینگجیائو با پاهایی لرزان روی زمین می خزید.میخواست نزدیکتر شده و نگاهی به جعبه بیندازد ولی جرات نداشت و پیش خود میگفت: *این یه روحه! یه روحه!*

قدرت تهذیبگری او کم بود و اگر واقعا روحی در صندوق قرار داشت،نمیتوانست از خود دفاع کند.ناگهان بیاد آورد که آنها در دفتر نظارتی هستند و طلسم هایی در بیرون روی درها و خانه ها چسبانده شده است.اگر روحی آنجا قرار داشت طلسم ها بی درنگ از

او محافظت میکردند.او با عجله از در بیرون رفته و یکی از طلسم ها را کند و روی سینه خود چسباند.با طلسم روی سینه اش ذهنش نیز در آرامش قرار میگرفت.یواشکی به اتاق بازگشته و چوب بلندی یافت و از فاصله دور به صندوق ضربه زد.دید که جواهراتش در صندوق هستند و هیچ بچه ای در کار نیست.

وانگ لینگجیائو نفس راحتی کشید.با چوبی که در دست داشت روی زمین چمباتمه زد همین که خواست شمارش جواهرات را آغاز کند متوجه دو نور درخشان که از زیر تختخوابش او را نگاه میکردند شد.دو چشم مستقیما به او خیره شده بودند.بچه ای با چشمان سفید و درخشان از زیر تخت به او زل زده بود.این سومین بار در طول یک شب بود که ون چائو صدای جیغ های وانگ لینگجیائو را می شنید. خشم درونش مشتعل شد و با فریاد گفت:«هرزه نفهم...تمومش کن نمیتونی بزاری یه لحظه آروم بگیرم؟؟»

اگر بخاطر خبرهای بدی که هر روز بدستش میرسیدند و روزش را خراب میکردند نبود وقت می یافت که دنبال زنان زیبای دیگری بگردد ولی می ترسید که زنان دغل باز به تورش بیفتند مثلا زنان آدمکش دیگری از قبایل دشمن ممکن بود به او نزدیک شوند،هرچند هنوز دلش یک زن میخواست که در تخت همراهیش کند اگر زن دیگری بود الان خود را از شر این دیوانه رها میساخت.ون چائو فریاد زد:«یه نفر بره اینو واسه من خفه کنه!!» هیچ کسی جوابش را نداد.او لگدی به چهار پایه انداخت.حالا خشمگین تر شده بود:«شما کثافتا کجا گورتونو گم کردین؟» ناگهان درها باز شدند ون چائو گفت:« بهتون گفتم دهن اون هرزه رو ببندین نه اینکه پاشین بیاین اینجا.....» وقتی برگشت بخشی از جمله خود را فرو خورد.دید زنی در جلوی اتاقش ایستاده است.

ظاهر زن کاملا درهم ریخته بود انگار سر تا پایش را درهم شکسته و دوباره بهم وصل کرده بودند.چشمانش هم مسیر متفاوتی را نگاه میکردند. یکی از چشمانش به سمت چپ و بالا بود و دیگری به طرف راست و پایین،صورتش بطرز وحشتناکی بهم پیچیده

بود.ون چائو سعی میکرد او را شناسایی کند و بالاخره از روی لباسش توانست بفهمد که او وانگ لینگجیائو است!!

وانگ لینگجیائو خرخرکنان پیش می آمد و سعی داشت به او نزدیک شود:«...کمک...کمک...کمکم کن....»

ون چائو فریادی کشید.شمشیر جدید خود را از غلاف خارج کرده و به طرف او ضربه از زد:«گمشو!گمشو!!»

شانه وانگ لینگجیائو توسط شمشیر شکاف برداشت.او فریاد می کشید و ظاهرش بیشتر در هم می پیچید:«آآآآآآآ....درد میکنه....آآآآآآآآآع،درد میکنه.....عاااااااااااااا»

ون چائو جرات نداشت شمشیر خود را عقب بکشد.بسمت چهار پایه رفته و آن را بطرف وانگ لینگجیائو پرتاب کرد.میز کوچک به او برخورد و دو تکه شد.او پیش از اینکه روی زمین بیفتد تلو تلو میخورد او به حالتی شبیه تعظیم کردن پیش می آمد و زمزمه میکرد:«من متاسفم...متاسفم...ولم کن،ولم کن،ولم کن....»

همین که سرش به زمین رسید خون از تمام قسمت های سر و صورتش بیرون زد.او ورودی اتاق را مسدود کرده بود و ون چائو راهی برای فرار نداشت تنها توانست پنجره را بگشاید و با تمام توان فریاد بکشد:«ون ژولیو !! ون ژولیو!!!!!»

وانگ لینگجیائو روی زمین نشسته و یکی از پایه های چهار پایه را برداشت و با زور در دهان خود می فشرد در حین انجام اینکار می خندید:«باشه،باشه، میخورمش...میخورمش...هاهاها...میخورمش!» او بخش بیشتری از پایه را در دهان خود فرو برده بود. ون چائو که داشت از ترس می مرد میخواست از پنجره پا به فرار بگزارد. همان موقع فهمید درون حیاط سایه سیاهی زیر نور ماه ایستاده است....

در همان حین،جیانگ چنگ روبروی بیشه ایستاده بود و متوجه شد کسی به او

نزدیک میشود.او سرش را به آرامی چرخاند.شخص لباس سفیدی بر تن داشت.نواری روی پیشانی و موهایش بسته شده بود.صورتش در نهایت زیبایی و به لطافت یشم بود.بنظر می آمد که نور ماه او را تماماً در بر گرفته است.جیانگ چنگ با لحن سردی گفت:«ارباب لان جوان!»

لان وانگجی با ظاهری جدی و موقر سری تکان داد و گفت:«رئیس جیانگ!»

آنان پس این احوالپرسی دیگر با هم سخن نگفتند.هر کدام گروه تهذیبگر همراه خود را رهبری کرده و در سکوت براه افتادند.دو ماه قبل،دو یشم لان با جیانگ چنگ همکاری کردند و طی یک شبیخون توانستند شمشیرهایشان را که در محل آموزش مکتب چیشان ون از آنها گرفته شده بود پس بگیرند.بدین صورت ساندو و بیچن پیش صاحبان خود بازگشتند.لان وانگجی به شمشیر دیگری که در دست جیانگ چنگ بود خیره شد و بعد نگاه خود را گرفت.یک لحظه بعد درست موقعی که به روبرو خیره شده بود پرسید:«وی یینگ هنوز پیدا نشده؟»

جیانگ چنگ به او نگریسته و متعجب بود که چرا اینطور ناگهانی درباره وی یینگ از اون می پرسد پس پاسخ داد:«نه!» او به سوییبیان که در دستش آویزان بود نگریست و گفت:«افراد من تقریبا هیچ خبری نتونستن ازش بگیرن ولی وقتی برگرده حتما میاد و منو پیدا میکنه...اون موقع منم شمشیرش رو بهش پس میدم!»

کمی بعد گروه تهذیبگر هایی که آندو رهبری میکردند به دفتر نظارتی که ون چائو در آن مخفی شده بود رسیدند و خود را برای حمله شبانه آماده میکردند.پیش از ورود چهره لان وانگجی سخت و سفت شد و جیانگ چنگ اخم کرد.انرژی سیاه و شوم از آن مکان تراوش میکرد.هرچند طلسم هایی در هر دو طرف درها سالم و دست نخورده مانده بود.جیانگ چنگ به تهذیبگران تحت امرش علامت داد تا پراکنده و زیر دیوارها پنهان شوند.او ساندو را چرخاند انرژی از شمشیر خارج شده و به در حمله برد و آن را گشود.پیش از ورودشان چشمان لان وانگجی به طلسم های روی در خیره ماند.بوی وحشتناکی از دفتر نظارتی یه مشام میرسید.درون حیاط اجسادی در گوشه و کنار افتاده بودند.حتی روی بوته ها،درون راهرو،روی نرده ها و حتی روی

سقف ها را اجساد پوشانده بودند.تمام آن اجساد هم لباسهایی به طرح خورشید بر تن داشتند.آنها شاگردان مکتب ون بودند.جیانگ چنگ با استفاده از ساندو یکی از اجساد را جا به جا کرد و رد خون متقاطعی را بر صورتش دید:«چیچیائوش خونریزی کرده!»

لان وانگجی در طرف دیگر ایستاده بود و گفت:«ولی این یکی اینطوری نیست!»

جیانگ چنگ به آنسو رفته و با جسدی که چشمانش رو به بالا مانده بود مواجه شد.صورتش نابود شده و مایع زردی از دهانش خارج میشد او از ترس مرده بود.یکی از شاگردان تحت امرش گزارش داد:«رئیس مکتب،ما همه اینجا رو بررسی کردیم...همه آدمای اینجا مردن...همه این اجساد به شکل متفاوتی مردن!»

خفه شده،سوخته،غرق شده یا مسموم شده یا یخ زده بودند،گلوی یکی چاک داده شده و دیگری سرش شکاف برداشته بود.جیانگ چنگ پس از شنیدن حرفهای او،با لحنی سرد و خشن گفت:« انگاری یه چیزی بهمون کمک کرده و وظیفه امشب ما رو انجام داده!»

لان وانگجی چیزی نگفته و اولین نفری بود که قدم بدرون خانه نهاد.درهای اتاق ون چائو باز بودند.تنها جسد یک زن روی زمین قرار داشت.لباس روشنی بر تن داشت و یک پایه میز در گلویش گیر کرده بود.او با بلعید پایه چوبی خود را کشته بود.جیانگ چنگ جسد را برگرداند و صورت بهم پیچیده او را نگریست.پس از اینکه مدتی او را نگاه کرد به سردی خندید.انتهای پایه را گرفته و همانطور که در دهان او بود فشارش داد میخواست تمام آن بخش بیرونی را در بدنش فرو کند.با چشمانی سرخ برخاست و همین که خواست چیزی بگوید دید لان وانگجی روبروی در ایستاده و به چیزی می اندیشد.بطرفش رفت.رد نگاه او را دنبال کرد. و طلسمی زرد با خطوط سرخ دید.از دید اول،طلسم هیچ تفاوتی با دیگر طلسم ها نداشت.اما پس از اینکه خوب به آن نگریست متوجه شد در چند جای آن خطوطی اضافی نقش بسته است.لان وانگجی گفت:«خیلی زیاده!»

جیانگ چنگ با چهره ای عبوس گفت:«انتظارش میرفت!»

آنها شیوه نوشتن چنین طلسم هایی را از وقتی پانزده یا شانزده ساله بودند بیاد آوردند

هرچند در میان خطوط سرخ روی طلسم،چند خط نوشته شده اضافی به چشم میخورد.این خطوط تمام الگوی طلسم را تغییر داده بودند.وقتی خوب به طلسم نگریست توانست چهره شخصی با لبخندی ترسناک را ببیند.

جسد ون چائو و ون ژولیو در دفتر نظارتی نبود.با این فکر که آنها در مسیر چیشان براه افتاده اند،جیانگ چنگ گروه را از دفتر نظارتی خارج کرده و با شمشیرهای آخته بدنبالشان روان شدند.هرچند لان وانگجی اول به گوسو بازگشت.روز دوم لان وانگجی خودش را به جیانگ چنگ رساند.یکی از آخرین طلسم ها را بیرون کشیده و نشانش داد:«این طلسم معکوس شده!»

جیانگ چنگ گفت:«معکوس شده؟یعنی چی که معکوس شده؟»

لان وانگجی گفت:«طلسم های معمولی شیطان رو دفع میکنن ولی اینا شیاطین رو جذب میکنن!»

جیانگ چنگ که شوکه شده بود گفت:«طلسم ها...شیاطین رو جذب میکنن؟من هیچ وقت همچین چیزی نشنیده بودم!»

لان وانگجی گفت:« درسته کسی درباره ش نشنیده ولی با توجه به اینکه امتحانش کردیم فهمیدیم این طلسم شیاطین رو به خودش جذب میکنه!»

جیانگ چنگ یکی از طلسم ها را گرفته و از نزدیک بررسی کرد:«فقط چند تا خط کوچیک بهش اضافه شده ولی کل ساختار طلسم رو تغییر داده؟این کار یه انسانه؟»

لان وانگجی گفت:«چهار خط اضافه شده...با خون انسان این طلسم طراحی شده...همه طلسم های توی دفتر نظارتی معکوس شده بودند.طرز خطوط نشون میده همش کار یه نفره!»

جیانگ چنگ پرسید:«یعنی میتونه کار کی باشه؟بین همه تهذیبگرهایی که میشناسیم هیچ کسی نیست که بتونه همچین کارایی بکنه...»ولی بعد سریعا ادامه داد:«ولی اصلا مهم نیست کی باشه...همین که هدفش با ما یکیه مهمه...اونم داره سگهای ون رو میکشه!»

هر دو طبق اطلاعات بطرف شمال پیش رفتند.هر جا که می رفتند همه درباره

درباره ظاهر شدن اجساد حرف میزدند.همه اجساد از مکتب ون بودند و لباسهایی به طرح خورشید داشتند.همه آنها رتبه و میزان تهذیبگری بالایی داشتند با این همه،آنها به شیوه های مختلف و مخوفی کشته شده بودند.اجسادشان هم در همه جا و جلوی چشم همگان قرار داشت.جیانگ چنگ گفت:«بنظرت اینا رو هم همون آدم کشته؟!»

لان وانگجی گفت:«انرژی تاریک اینجا خیلی قویه...حتما همه این کشتار کار همون آدمه!»

جیانگ چنگ با پوزخند گفت:«تاریک؟ توی این دنیا، وجودکسی سیاه تر و تاریکتر از سگای ون هست؟»

آنها در شب چهارم هم به دنبال ون چائو بودند و توانستند ون ژولیو را در ایستگاه پیغام رسان یک شهر کوهستانی بیابند.این ایستگاه از دو ساختمان بلند تشکیل شده بود.یک اصطبل در کنار ساختمان قرار داشت.وقتی لان وانگجی و جیانگ چنگ به آنجا رسیدند.دیدند سایه ای با قدی بلند وارد آنجا شده و در را پشت سر خود بست.آنها که نگران بودند ون ژولیو از دست ذوب کننده هسته خود استفاده کند بجای وارد شدن از در روی سقف پریدند. نفرت جیانگ چنگ شعله ور شده بود.او دندان بهم میسایید و از میان شکاف روی سقف به درون خیره شده بود.

بنظر میرسید ون ژولیو مسافر است.او کسی را میان بازوان خود گرفته و به طبقه دوم می برد و آن شخص را پشت یک میز نشاند.بعد بطرف پنجره ها رفته و تمام پرده ها را کشید،حتی باد هم به درون نمی آمد سپس بازگشته و چراغ روغنی را روشن کرد.نور چراغ صورتش را روشن ساخت.صورتش هنوز سرد و رنگ پریده بود ولی دو لکه سیاه زیر چشمانش را پوشانده بود.آن شخص پشت میز کاملا خود را پنهان کرده بود.حتی چهره اش از زیر شنل مشخص نبود.مانند کرم ابریشمی که در پیله باشد شخص پوشیده در شنل در جای خود می لرزید.در حالیکه نفس نفس میزد فریاد کشید:«چراغو روشن نکن!اگه اون پیدامون کنه چی؟!»

لان وانگجی سرش را بالا گرفت و با جیانگ چنگ نگاهی رد و بدل کردند.نگاه هر دویشان پر از سردرگمی بود.این شخص حتما ون چائو بود ولی چرا صدایش به این

شکل درآمده؟ صدایش کاملا تیز و عجیب بود اصلا شاید این خود ون چائو نبود؟! ون ژولیو با سری پایین درون آستینش را جستجو میکرد:«خیال کردی اگه چراغ خاموش باشه دیگه پیدامون نمیکنه؟؟»

ون چائو نفس نفس زنان جواب داد:«مـ–ما خیلی دور شدیم!! خیلی دور...ا–اون شاید نتونه بگیردمون....مگه نه؟»

ون ژولیو با بی تفاوتی گفت:«شاید!»

ون چائو خشمگین شد:«منظورت چیه میگی شاید؟! اگه ازش دور نشدیم پس چرا اینجا وایسادی؟!»

ون ژولیو گفت:«تو به دارو نیاز داری... وگرنه حتما می میری!» همین که سخن میگفت شنل ون چائو را کنار زد. لان وانگجی و جیانگ چنگ روی سقف شوکه شدند.در زیر شنل آن ون چائوی گستاخ،خوش چهره،چرب و چیلی قرار نداشت بلکه سرش طاس و پیچیده در نوار و بانداژ بود.ون ژولیو لایه لایه باندها را از سر او باز کرد.آنگاه پوست مرد طاس ظاهر شد.جای زخم و علامت هایی بصورت پراکنده در جای جای آن قرار داشت و جوری بود که تصور میشد انگار بشدت در اجاقی پخته شده است. آنقدر زشت و ترسناک بود که آنها حتی سایه انسانی که بود را هم در چهره اش نمی دیدند.ون ژولیو بطری دارو را بیرون کشید.ابتدا چند عصاره و قرص به او خوراند سپس روی زخم های صورت و سرش را مرهم مالید.ون چائو از درد می نالید هرچند ون ژولیو او را متوقف کرد:«اینقدر گریه نکن...این اشکایی که رو صورتت می ریزه زخمات رو خیلی بدتر میکنه!»

ون چائوی بیچاره حتی نمیتوانست بگرید و مجبور بود درد را تحمل کند.با سوسوی نور آتش،مردی طاس با سر و صورتی پر از زخم و سوختگی و چهره ای عجیب دهان خود را بسته بود تا صدای ناله اش خارج نشود.شعله شمع در حال خاموش شدن بود. همه چیز رو به ترسناک تر شدن میرفت.ناگهان ون چائو فریاد کشان گفت:«فلوت! فلوت! صدای فلوت میاد؟ دارم بازم صدای فلوتش رو میشنوم؟»

ون ژولیو گفت:«نه صدای باد بود!»

هرچند ون چائو آنقدر ترسیده بود که روی زمین نشسته و میگریست.ون ژولیو دوباره او را بلند کرد.بنظر میرسید اتفاقی برای پاهای ون چائو افتاده زیرا نمیتوانست روی پاهایش راه برود.پس از اینکه ون ژولیو روی زخم هایش دارو نهاد.از یقه لباس خود مقداری کلوچه بیرون کشیده و یکی را در دست او گذاشت:«بخور،وقتی کلوچه رو خوردی میریم!»

ون چائو با دستانی لرزان کلوچه را چسبیده و به آن گاز میزد.جیانگ چنگ با دیدن این وضعیت بیاد روزی که همراه با وی ووشیان فرار کرده بودند و چیزی برای خوردن نداشتند افتاد،چنین موقعیتی قطعا کارما بود!! وقتی چشمش به آنان افتاد قلبش سرشار از رضایت شده و گوشه لبانش به آرامی رو به بالا و به لبخندی دیوانه وار اما بی صدا باز شد.ناگهان حالت ون چائو تغییر کرد انگار چیز تلخی خورده،صورتش مانند سنگ شده بود.او کلوچه را پرت نموده و جیغ کشید:«من گوشت نمیخورم! نمیخورم!نمیخورم!من گوشت نمیخورم!»

ون ژولیو کلوچه دیگری به او داد و گفت:«این گوشت نیست!»

ون چائو گفت:«من نمیخورمش...ببرش اونور،گمش کن....من میخوام پدرمو پیدا کنم...کی میتونیم برسیم پیش پدرم!؟»

ون ژولیو گفت:«اگه سریع حرکت کنیم تا دو روز دیگه!»

حرفهایش کاملا صادقانه و بدون ذره ای دروغ بودند.هرچند این صداقت ون چائو را دیوانه میکرد:«دو روز؟ دو روز؟!تو نمی بینی من الان توی چه وضعی هستم؟ بنظرت تا دو روز دیگه چه بلایی به سرم میاد؟ تو خیلی بدردنخوری!»

ون ژولیو از جا برخاست.ون چائو از ترس یکه خورد.خیال می کرد او میخواهد به تنهایی از آنجا بگریزد پس بشدت ترسیده بود.تک تک نگهبانانش جلوی چشمانش مرده بودند.ون ژولیو قوی ترین و آخرین محافظش بود.سریع حرفهایش را عوض کرد:«نه نه نه ،

ون ژولیو،برادر ون، جایی نرو،منو تنها نزار!اگه بتونی منو برگردونی پیش پدرم ازش میخوام تو رو به عالی ترین سطح تهذیبگر مهمان ارتقا بده...نه نه نه،تو نجاتم دادی! تو برادرمی!ازش میخوام تو رو عضوی از خاندان اصلی بدونه....از حالا تو برادر بزرگم هستی!»

ون ژولیو به مسیر پله ها خیره شده بود:«نیازی به این کارا نیست!»

نه فقط او بلکه جیانگ چنگ و لان وانگجی هم آن صدای پاها را بخوبی شنیدند.صدای قدم های راه رفتن کسی از روی پله ها شنیده میشد.او در آرامش و در لحظه یک قدم بر میداشت.رنگ از صورت سوخته ون چائو پریده بود.او ترسان و لرزان شنل را روی سرش کشیده و صورت خود را پنهان کرد.آنقدر ترسیده بود که چشمان خود را پوشاند خیال میکرد با این کار می تواند وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده است.جفت دستهایش روی چشمانش بود و در دستانش هیچ انگشتی نبود!

تپ تپ تپ

شخص به آرامی از پله ها بالا می آمد.سراپا سیاه پوشیده بود.اندامی لاغر و فلوتی به کمرش داشت و دستانش را پشت خود قرار داده بود.روی سقف جیانگ چنگ و لان وانگی هر دو دستشان را روی قبضه شمشیرهایشان نهادند.هرچند وقتی آن شخص پله ها را کامل بالا آمد و برگشت لبخندی روی لبانش بود.چشمان لان وانگجی از تعجب باز ماند او بخوبی این شخص را میشناخت.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@